

مثل زنبوری برق می‌زدند. همه چیز بلوری بود. از دکان نور می‌آمد تو خیابان. همه مردم آقابلوری را می‌شناختند. گوشتالو بود و سرخ و بی‌مو، مثل گوشت لخم. چشم‌هایش ریز بود و شاپو سرش می‌گذاشت. از کنار گوشش معلوم بود کچل است. من ازش نمی‌ترسیدم. رفتم تو. شاگردش با چشم‌های بُراق از لای لوله‌ها آمد بیرون مرا نگاه کرد. آقا بلوری به علامت پرسش سرش را به دو طرف تکان داد.

جواب دادم: - یه لوله گردسوز می‌خوام.

به طرف شاگردش داد زد:

مستیب! یه لوله گردسوز از اون ردیف پشت بیار.

می‌خواستم بگویم «چرا از ردیف جلو لوله نمی‌دهی؟» ولی نگفتم. تصویر

مستیب «مثل جن‌ها از پشت لوله‌ها بریده بریده رفت و بعد با یک لوله بریده بریده برگشت.

آقا بلوری لوله خاک دار را از او گرفت در نور نگاه کرد و داد دست من.

- بین، سالمه. نری برگردی بگی شیکه بود؟ ندازی؟

نه.

لوله را محکم گرفتم آدمم بیرون.

وقتی یک لوله دست آدم است باید خیلی مواظب باشد به چیزی نخورد. شاید

هم یک چیز بیاید بخورد به آدم لوله را محکم‌تر گرفتم. بوی خاک خشک می‌داد.

کسی از خاک رفت توی دهنم. لبم را پاک کردم و این دفعه لب‌هایم را گذاشتم

توی دهانه لوله. مثل بلندگو بود. می‌شد توی آن حرف زد. «یک، دو، سه.

آزومایش می‌کنیم. آزمایش می‌کنیم.» - نمی‌دانستم چرا وقتی بلندگو را روشن

می‌کنند، همیشه از این حرف‌ها توی آن می‌زنند. کسی هم آنجا نبود آدم ازش

پرسد چه چیز را آزمایش می‌کنند. باز خاک لوله رفت توی دهنم. بی‌خود داشتم

کف دستم را بادکش می‌کردم. یک گردی فرم‌زنگ کف دستم آمده بود بالا.

می‌شد جای فرورفتگی لوله را دور آن حس کرد. یک‌مرتبه متوجه شدم دارم لوله را

محکم در دستم فشار می‌دهم. ممکن بود بشکند. خیلی خطرناک است که لوله تو

دست آدم بشکند. تازه جواب پدر را چه می‌شود داد؟ یاد شعر پروین اعتصامی

افتادم: «کودکی کوزه‌ئی شکست و گریست» - شعرهای او را در کتابمان زیاد

می‌نوشتند. قیافه پروین اعتصامی اصلاً به شاعرها نمی‌خورد. با آن روسریش شکل

خیاط‌ها بود. اما من این پروین را خیلی دوست داشتم. او می‌فهمید! اگر بچه

خودش یک لوله را می‌شکست او را نمی‌زد،
جلو خانه تند کردم که پدر نگوید دیر کرده‌ئی.
مادر گفت: - بفرما! کاری داشت؟

با رضایت لوله را دادم دستش و چشم‌غره‌ئی به علی رفتم که بداند به وقتش حسابش را خواهم رسید. این بار، دیگر کولی بازی در نیاورد. حتی سرش را هم انداخت پائین. مادر لوله را داد دست شکوه که ببرد بشوید و پاک کند. کنار مریم نشستم. چشم‌های بچه در آن نور کم هم برق می‌زد. برایش گیل گیل کردم. خندید. مشت‌هایش را در دستم فشار دادم و محکم ماچش کردم و نفس بلند کشیدم:

- آخیش.

مادر گفت: - حالا مشق نداری؟

همین طوری ماندم. بدموقمی خرم را گرفته بود.
- آخه تاریکه.

- بگو بهانه می‌گیرم، والا، اون و ختم که گفتم برو لوله بخر تاریک بود.
بچه را ول کردم و آمدم سرمشق. شکوه آمد و لوله شکسته را از روی چراغ برداشت و لوله تازه را جای آن گذاشت و شعله را بالا کشید. اتاق روشن شد و چشم‌ها و لب‌ها خندید. اما مادر به لوله خیره شد:

دَدَدَد! اپنا چیه؟ این که پر از حبابه.

پدر هم آمد جلو نگاه کرد.

- خاک بر اون سرت که بشته خریدن به لوله رم نداری. راس راسی که
ببتری... پاشو! پاشو بیر عوضش کن!

- من که دیگه نمی‌رم.

- چی گفتی؟

- آخه پس نمی‌گیره.

- کی پس نمی‌گیره؟

- آقابلوری. میگه ما هیچی رو پس نمی‌گیریم. تو دوکونش نوشته.

- آقا بلوری دیگه چه خریه؟

مادر گفت: - وا! چرا به مردم فحش می‌دی؟

پدر گفت: - بلن شو!

- حُب حالا نوبت علیه دیگره.

- تو رفتی گند زدی لوله رو خریدی، اون بیره پس بده؟

- آخه من...

- زر زر المئه، پاشوا - لوله را از روی چراغ برداشت گذاشت که خنک بشود - می ببری بهش می دی می گی «مرتیکه بی همه چیز! اگه به بچه یاد چیز بخره، آخه درسته آدم سرشو کلاه بذاره؟» همین جور می بهش می گیا. فهمیدی!

- جواب بده!

- بعله.

بالتماس به مادر نگاه کردم. با چشم اشاره کرد که بهتر است بروم لوله را عوض کنم. شانهایم را بالا انداختم.

گفت: - راضی می شی من پیرزن نصفه شبی چادر سر کنم برم عوضش کنم؟ آره؟

مادر می دانست چه بگوید که من بلند شوم. می دانست غیرتم قبول نمی کند او نصفه شبی چادر سر کند به خیابان برود. بلند شدم. اما غم عالم توی دلم بود. هیچ چیز سنگین تراز این نیست که آدم را راضی کنند برود یک چیزی را پس بدهد. یعنی سخت است. آقابلوری هم قبول نمی کند.

لوله را برداشتم راه افتادم. در کوچه مواظب بودم که دیگر تو خوب نیفتم. واقعا «این مرتیکه بی همه چیز» چطور راضی شده بود که سر یک بچه بی گناه را کلاه بگذارد.

با قدمهای محکم وارد دکانش شدم. خودش فهمید که برای چه چیز آمده ام. باز کلاهش را به معنی پرسیدن تکان داد:

گفتم: - این لوله تون خرابه.

- خرابه؟ چشه؟

- حباب داره.

- حباب؟

- مگه همون اول چشم نداشتی نیگا کنی؟ تازه مگه نگفتم: «نری برگردی

بگی شیکته بود»؟ پاکش هم که کردین!

- حُب پاکش کرده باشیم. نشکوندیمش که.

- از پشت میزش آمد بیرون:
- چه پرروئه! جواب می‌ده... بگیر برو بذار باد بیاد!
- همیشه... لوله‌تون خرابه. حباب داره.
- حباب داشته باشه همیشه گذاشت رو چراغ؟
- بابام میگه نمی‌شه.
- خودم نمی‌دانستم می‌شود یا نه.
- بابات دیگه کدوم خریه؟
- نشیدم چه گفتم. زیر استخوان سرم سوخت. گوشه‌هایم سنگین شد. با یک تبر بزرگ همه شیشه‌ها و لوله‌هایش را خرد کردم.
- داد زد: - باز وایساده خیره شده به من... عجب زمونه‌تیه‌ها!
- شک داشتم فحش‌هایی را که داده‌ام شنیده باشد. یک چیزی توی گلویم نفس را می‌گرفت. هلم داد طرف در:
- گفتم برو بذار باد بیاد!
- پشت سرم پایش را محکم کوبید زمین. تا خانه دندانهایم را سائیدم.
- پدر پرسید: - چی شد؟ پس گرفت؟
- نه.
- چرا؟
- می‌گه لوله رو پاک کردین.
- «لوله رو پاک کردین» یعنی چی؟ دُرُس بگو بینم چی گفت.
- مادر پرسید: - گریه کردی؟
- نه.
- پس چرا چشمت قرمزه؟
- چشم؟... خاک رفته.
- پدر گفت: - پرسیدم چی گفت؟
- هیچی.
- بهت فحش داد؟
- نه.
- پس چه گهی خورد؟ چرا پس نگرفت؟
- نمی‌دونم.

پدر بلند شد به طرف لباس‌هایش رفت.

- این بی‌ناموسارو باید به میخ کشید.

بعد به سرعت زیرشلوارش را چپاند توی جوراب‌هایش و شلوارش را روی آن

پوشید و به مادر گفت:

- کارد منو بده.

- کارد برای چی می‌خوای.

- کاری نداشته باش. بیارش.

مادر بلند شد. چشم بچه‌ها از ترس گرد شده بود.

- آخه کارد برای چی می‌خوای؟ به لوله عوض کردن که چاقوکشی نداره.

- گفتم کارد منو بیار حرف زیادیم نزن.

پدر حرکت‌هایی می‌کرد که مامی فهمیدیم چه معنی دارد. به حالت خیلی بدی

دچار شده بود که ما را به وحشت می‌انداخت. دست و پای شکوه می‌لرزید. بچه‌ها

چشم‌شان دنبال پدر بود. چیزی مثل خون، قرمز، به نظر می‌آمد. من برای مریم

می‌ترسیدم. بچه انگار فهمیده بود. با صورت قرمز خیره به یک نقطه نگاه می‌کرد.

بنفس داشت. انگار به خودش فشار می‌داد.

مادر گفت: - می‌خوای مارو بدبخت کنی؟

رو کرد به من: - می‌بینی از دسِ بی‌عرضگی شماها چی می‌کشم؟ آخه من

بدبخت باید چیکار کنم؟

- کاری نداشته باش. گفتم کاردو بیار.

- چی رو کاری نداشته باشم؟ اصلاً نمی‌خواد تو بری. خودم می‌رم... شکوه!

اون چادر منو بده.

لباس پدر را گرفت کشید: - بشین. خودم می‌رم عوضش می‌کنم. آخر

عمری نمی‌تونم به مشت توله رو تنهایی به نیش بکشم.

پدر به ما نگاه می‌کرد. ولی فکرش جای دیگری بود. مادر چادرش را سر

کرد، لوله را برداشت، دست مرا گرفت و راه افتاد.

توی حیاط صدای گریه‌مریم را که بلند شد شنیدیم.

تاریک‌ترین کوچه دنیا جلو خانه ما بود. مادر از تاریکی کوچه بکه خورد و

تند کرد. قدم‌هایش ریز بود. بدنش زیر چادر تکان می‌خورد. من دنبالش دویدم و

نتوانستم درست جایی را ببینم. انگار توی یک شب، توی یک بیابان بزرگ بودیم.

من مادرم را صدا زدم. نمی‌دانم رویش را به طرف من برگرداند یا نه. صدایش را شنیدم که از دور گفت: «بیا، نترس!» - می‌ترسیدم. من حال عجیبی داشتم. این تاریکی نبود که مرا می‌ترساند. من مادرم را خیلی دوست داشتم. می‌ترسیدم گمش کنم.

جلو دکان آقابلوری ایستادیم. مادر لوله را داد دست من:

- بیهوش بده بگو مادرم اینجا وایساده عوضش کن.

- مگه خودت نمی‌آی؟

- من همین جا وایسادهم.

لوله را گرفتم و با بی‌میلی رفتم تو.

آقابلوری گفت:

- باز اومدی که!

- بابام میگه این لوله‌تون خرابه.

- لاله الا الله! حالا به چیزی به خودش و باباش می‌گما. گفتم که عوض

نمی‌کنیم.

- من نمی‌برمش.

- نذارش اینجا. ورش دار.

بلند شد و لوله را از روی میز برداشت آمد جلو. سرم را کشیدم عقب که

تواند گوشم را بگیرد.

گفتم: - مادرم اینجا س.

- مادرت؟ گوش؟

- اوناهاش.

مادر محکم رویش را گرفته بود و به ما نگاه نمی‌کرد. به نظر می‌آمد که

خیلی کوچک شده است. این قدر کوچک نبود. می‌ترسیدم نور زیاد دکان

آقابلوری، چشمش را صدمه زده باشد. نمی‌دانستم آقا بلوری چه فکر می‌کند.

دوست نداشتم فکر کند مادرم بیچاره است.

برگشت طرف من گفت: - بگیر، برو، بذار، باد بیاد!

کاش لوله را عوض کرده بود. دلم نمی‌خواست به مادر بگویم آقابلوری چه

گفته است. رفتم کنار دستش ایستادم. بدون آن که به من نگاه کند یا چیزی

بگوید راه افتاد. خودش فهمیده بود.

صدای گریهٔ مریم را از توی کوچه شنیدیم. مادر دم اتاق چادرش را انداخت و با نگرانی پرسید:

- این بچه چرا این جور ی گریه می کنه؟

شکوه گفت: - نمی دونم. از وقتی رفتین تا الان مدام ریسه رفته. هر چی زدم پشتش کیش کیش کردم ساکت نشد.

- بدش من بینم.

پدر پرسید: - چی شد؟ پس گرفت؟

مادر قنداق مریم را باز کرد. بوی گند بلند شد.

- ای پریر بشی بچه!

- بازم خرابی کرده؟

- آره ذلیل شده، تا آدم میاد به خودش بجنبه یکی شون به کثافتی زده.

- پس براهمین بود گریه می کرد.

- آره دبیگه.

من تازه متوجه شدم وقتی که پدر کارش را می خواست و ما همه ترسیده بودیم چرا مریم خیره شده بود و مات و فرمز به یک نقطه نگاه می کرد. ترسیده بود، داشت زور می زد کارش را بکند.

پدر فریاد زد: - پرسیدم چی شد؟ پس گرفت یا نه؟

- من چه می دونم، من که نرفتم تو.

- پس کی رفت تو؟

- من رفتم.

چی گفت:

- گفت پس نمی گیره.

- آخه چرا؟

نمی دونم.

- مگه نگفتی نه ت اونجا وایساده؟

- چرا!

- پس چی گفت؟

- هیچی.

پدر مرتب با صدای بلندتر می پرسید. بعد یک لحظه به من خیره شد و ناگهان

برخواست. مادر هم همراه او بلند شد جلویش ایستاد. با حرکت مادر بوی گند در اتاق پیچید. بچه راحت شده بود و پاهای لختش را در هوا تکان می‌داد و لب‌هایش را می‌لرزاند و برای خودش بووو، بووو می‌کرد.

مادر گفت: - اگه راست می‌گی همین جووری برو حسابش و برس. کارد نمی‌دم ببری مردمو تیکه تیکه کنی. نصفه شبی حوصله کلانتری کلانترکشی رو ندارم...

پدر به من نگاه کرد.

- فحش داد؟

- نه.

- راستشو بگو.

- نه بخدا.

من می‌لرزیدم. پدر فکر کرد و یکمرتبه لوله را برداشت، دست مرا گرفت و راه افتاد.

این بار پشت سر پدر محکم قدم می‌زدم. هر دو به هیچ چیز نگاه نمی‌کردیم. حالا آقابلوری می‌فهمید با کی طرف است.

سر کوچه یک سگ را که زل زده بود به ما که عصبانی از جلوش رد می‌شدیم و نگاهش نمی‌کردیم، چخ کردم. سگ نترسید، اما دوید و رفت.

پدر برگشت گفت: - حالا وقت بازیه؟ راه بیا!

بعد پرسید: - دکون این بارو کدومه؟

- سر چارراه صدر، همون که پرنوره.

- آهان.

از جلو سیرابی فروشی که حالا دیگر بسته بود و همه بساطش را گذاشته بود تو یک جعبه بزرگ چوبی قفل‌دار، رد شدیم و جلو دکان «بارو» ایستادیم. پدر سینه‌اش را صاف کرد و رفت تو. آقا بلوری مرا پشت سر پدر دید و بلند شد آمد جلو.

شیشه‌ها برق می‌زد. ستاره‌ها را در آسمان می‌دیدیم. چراغ‌ها پر نور بودند. اما من ستاره‌ها را می‌دیدم که با رنگ آبی می‌درخشیدند. آسمان پاک و خنک بود. پدر چشمش را دوخته بود به یک نقطه که فکر می‌کنم چشم‌های آقابلوری آنجا بود. از آن پائین که من نگاه می‌کردم، این طور به نظر می‌آمد. من یک کلمه

«سلام» شنیدم. اما جوابش را نشنیدم. آدم نمی‌داند این کلمه را چه کسی گفته است و چرا؟ اگر صدا آشنا هم باشد باز آدم دلش نمی‌خواهد بفهمد چه کسی سلام کرده. پدر داشت می‌خندید. پدر یک طوری با آقابلوری حرف می‌زد که من مجبور بودم چشم‌هایم را تنگ کنم تا مطمئن باشم این پدر است که این طوری حرف می‌زند. انگار آقابلوری با او دعوا داشت نه پدر با او.

آقابلوری کتش را صاف کرد و سنگین پرسید:

- حالا کاری داشتی؟

- نه، فقط می‌خواستم بگم لطفاً این لوله رو که این بچه خریده؛ یعنی حباب

داره، عوض کنین.

- کی خریده؟

- این بچه.

دستش را گذاشت رو سر من.

دیدم که شاگرد آقابلوری خندید و میان لوله‌ها، بُره بُره غیب شد. به خیابان نگاه کردم. سگی که چخ کرده بودم حالا آمده بود از پشت شیشه ما را نگاه می‌کرد.

آقا بلوری غیبتش را با دو انگشت گرفت کشید و به من اشاره کرد:

- این آقازاده خیلی گیجه. اول اومده میگه «این لوله‌تون خرابه». می‌گم

«چشه؟» میگه «خرابه». می‌گم «آخه چش هس؟» میگه «خرابه». «خرابه». فکر

کرده ما اینجا مسخره‌شیم.

پدر چپ چپ به من نگاه کرد.

آقابلوری ادامه داد:

- من بالاخره نفهمیدم این لوله کجاش خرابه.

- می‌دونین؟ حباب داره، خراب نیست.

- آهان. این شد. خراب نیست. آگه از اول اینو می‌گفت خیال هر دومون

راحت می‌شد.

- بعله.

و باز چپ چپ به من نگاه کرد.

آقا بلوری داد زد:

- «مسیب!» به لوله سالم از اون ردیف اول وردار بیار.

من فکر کردم. ولی نتوانستم درست فکر کنم. سگ از پشت شیشه رفته بود. به کوچه فکر کردم. به سیرابی فروشی فکر کردم که جمع‌هایش کنار جوب بود. به مادر فکر کردم. به مریم که کوچک بود فکر کردم، ولی همه چیز زود از جلو نظرم رفت. نمی‌دانستم چرا پدر حرف آقابلوری را باور می‌کرد. خودش هم می‌دانست که آقابلوری دروغ می‌گوید، ولی باور می‌کرد.

آقابلوری پرسید:

- چیز دیگه‌ای نمی‌خواستین.

- نه. با اجازه‌تون.

آقابلوری صدایش را تغییر داد و گفت:

- سه زار می‌شه.

- چی؟

- لوله رو می‌گم.

- مگه پولشو نداده؟

- پولی را که داد مال اون یکی بود.

- مگه فرار نشد عوضش کنین؟

- نه، قرار نشد. پول این لوله‌رم باید بدین.

صدای شکستن لوله آمد. نه، لوله نبود. باور نمی‌کردم. این صورت آقا بلوری بود که زیر سیلی پدر سرخ شد. آقا بلوری می‌لرزید. واقعاً ترسیده بود. فکر نمی‌کردم این طوری باشد. پدر دست کرد جیبش. حالت چشم‌هایش برگشته بود. معلوم بود دیگر طاقت ندارد. چاقو را پیدا نکرد. شاید می‌دانست که چاقو ندارد، ولی باز جیب‌هایش را گشت. آقابلوری رفت عقب و شاگردش را صدا زد. آقا «مسیب»، بُرّه بُرّه. پشت لوله‌ها گم شد. خواستم بروم گیرش بیاورم. حالا دیگر می‌توانستم جمعاً چراغ زنبوری را ازش بگیرم، حتماً حالا دیگر می‌داد. آقا بلوری هم دیگر نمی‌توانست بگوید «دوزار میشه». ولی پدر لوله را برداشت و دستم را گرفت و دنبال خودش به تاریکی خیابان کشید.

www.KetabFarsi.com

فرهاد کشوری

● استخر

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

استخر

مجید خیس از عرق پشت دیوار «مورد» های بنگلهٔ مستر «لینک» ایستاد. دست برد میان موردهای روبرویش. پدرش کنار تخته شیرجه خم شد و برگهای درخت میموزا را درون سطل ریخت.

پدرش می گفت: «جمع کردنشون سخته، کوچیکن و می چسبن به چمن. بد درختیه؛ بی ثمره، اما هر چی هست، به خوبی داره که همیشه سزه.»
پدر کف دستهایش را به هم کوبید. سطل را برداشت و به طرف شیر آب رفت.

«صداش بزن!»

پدر کنار شیر آب خم شد و برگ دیگری توی سطل انداخت. مجید، آهسته گفت: «صداش بزن!»

پدر رو برگرداند و به استخر نگاه کرد. سطل را زمین گذاشت و رفت چوب بلندی را که انتهایش دوشاخه بود، برداشت و کنار تخته شیرجه ایستاد و دوشاخه را توی آب انداخت و کمر و دستهایش را به راست چرخاند.

«صداش بزن! اگر معطل کنی «ناتور» می بینمت.»

تنش زیر قشر نازکی از عرق داغ شد: «بگو خودش گفت به روز می گذارم. این دفعه چهارمه که میای پشت مورتهای و هیچی نمی گوی... صداش بزن!... اگر امروز نگذاره، دیگه هیچ وقت نمی گذاره.»

دستش خسته شد و از میان شاخه های مورد پایین افتاد. گفت: «اگر زدت تو هم گریه کن. مثل اونوقتها که می زدت و گریه می کردی. بعد ناراحت می شد و می اومد، با تو کشتی می گرفت.»

دستش توی موردها رفت: «بگو دیگه!»

پدرش خم شد. شیر آب را باز کرد و آب به صورتش زد. شیر آب را بست

و آمد زیر درخت میموزای کنار موردها، رو به بنگله نشست؛ خمیازه‌ای کشید و گفت: «آخی.»

مجید صدایش زد: «بابا!»

امیدعلی بلند شد و رو برگرداند، به موردها نگاه کرد: «مجید حتماً پشت مورتها قایم شده، چکارم داره؟»

«بابا!»

امیدعلی گفت: «لعنت بر شیطان، صد دفعه گفتم نیا اینجا.»

به ردیف موردهای روبرویش نگاه کرد و گفت: «اگر نونم را نبریدی

آخرش.»

«بابا!»

«چه مرگه...؟ کجایی؟»

مجید موردها را بیشتر کنار زد و پدرش را روبرویش دید. گفت: «سلام!»

امیدعلی، بهت زده، نگاهش کرد و گفت: «سلام.»

با چشمان میخی خسته‌اش، زل زد توی چشمان مجید و پرسید: «ها؟»

مجید عقب کشید.

امیدعلی گفت: «برای چی اومدی؟ مگر صد دفعه... لعنت بر شیطان!...»

خوب، چکار داری؟»

مجید دهانش را باز کرد و گفت: «برای... برای...»

«برای چی؟ بگو دیگه.»

«می‌گذاری به خرده.»

«به خرده چی، بگو کشتیم!»

«شن... شنو کنم.»

«شنو کنی؟»

«ها، شنو کنم.»

امیدعلی روی پنجه پاهایش بلند شد و با تعجب پرسید: «شنو کنی؟ صد دفعه

گفتم...»

«شنو بدم، ترس.»

«نگفتم بلد نیستی.»

رو برگرداند و به بنگله نگاه کرد. بعد رو به مجید کرد و کلمات از لای

دندانهایش بیرون زد: «تو منظورت اینه که نونم را ببری. همینو می‌خوای، بروا برو بابام، برو خونه.»

مجید سرش را جلوتر برد و گفت: «خودت گفتی، دو ماهه می‌گی به روز می‌گذارم، خوب امروز...»

لبانش لرزید، امیدعلی لرزش لبان مجید را دید.

گفت: «به روز می‌گذارم، اما امروز نه، حالا برو، به روز دیگه.»

امیدعلی رو برگرداند و به استخر و پنجره‌های بسته بنگله نگاه کرد. به صدای کولر گازی‌ها گوش داد و گفت: «حالا خوابیدن... بعد که بیدار شن می‌رن تنیس یا میان شنو؟ امروز چند شنبه‌ست؟... دوشنبه، خوب، شنبه تنیس، یکشنبه شنو، امروز هم تنیس بازی می‌کنن... چه بکنم از دست این پسر؟...»

رو برگرداند و اشک مجید را دید. گفت: «خوب بیا، بیا تو، اما یواش! یواش! مبادا سر و صدا کنی.»

مجید دستهایش را از میان موردها بیرون کشید و به طرف در کوتاه فلزی حیاط دوید و چفت در را بالا کشید. تق صدا کرد و زیر نگاه مضطرب پدرش ایستاد.

امید علی گفت: «یواش! می‌فهمی، یواش.»

از پله سنگی دوید بالا و کنار استخر ایستاد. گفت: «چه تمیزه!»

«تمیزه؟ مثل اشک چشمه، دو روز به دفعه آبش رو عوض می‌کنم.»

مجید کفشهایش را درآورد و رفت روی تخته شیرجه ایستاد. امیدعلی دستهایش را به تخته شیرجه تکیه داد و نوبی صورت مجید، گفت: «تخته صدا می‌کنه. صدا می‌ده. نمی‌فهمی؟ هووو!»

دستهایش را از روی تخته شیرجه برداشت و رو به بنگله ایستاد و با خود غر زد: «گوشش اصلاً بدهکار نیست.»

مجید گفت: «نمی‌پرم بالا نترس. همین طوری خودم را می‌ندازم تو آب.»

«صدا ندها. صبر کن! صبر کن! با لباس؟»

مجید به لباسهای خیس از عرق و شوره‌زده‌اش نگاه کرد. گفت: «اگر کسی اومد، زود فرار کنم؟»

«نه، آب کیف می‌شه.»

از تخته شیرجه پایین آمد. پیراهن و شلوارش را درآورد. شورتش را بالاتر

کشید و رفت روی تخته شیرجه. از کمر تا شد و دستهایش را پایین آورد. نه آسمانی رنگ استخر را دید و با پاها پرید تو آب. قطره‌های آب بلند شد و روی موجهای بالای سرش فرو ریخت. چند متر آن طرفتر سر از آب بیرون آورد و به طرف عمق کم استخر شنا کرد. برگشت و با خود گفت: «چه آب تمیزی!»

دستهایش را به نردبان فلزی کنار تخته شیرجه گرفت، نایش آفتاب داغ چشمانش را بست. سرش را زیر آب فرو برد و خودش را روی آب نگهداشت و بعد به طرف دیواره روبروی نردبان فلزی شنا کرد و نفس‌زنان ایستاد و دیواره استخر را با دستها گرفت. امیدعلی لباسهای مجید را برداشت و روی آشغالهای درون سطل گذاشت. کنار استخر روی پاهایش نشست و مجید نگاه کرد. با خود گفت: «چه ذوق می‌کنه، نمی‌دونه وقتی جوون بودم، بهار که می‌شد، تو کدار حیوونها را چطور می‌بردم، اونطرف رودخونه... مرد می‌خواست بزنه به آب...»

آب روی کفشهایش ریخت. عقب عقب رفت. گفت: «نکن تخم جن!»

مجید رفت زیر آب و پاهایش را به دیواره استخر زد و بعد سر از آب بیرون آورد و به سوی دیواره روبرو شنا کرد و نردبان فلزی را با دستها گرفت. امیدعلی آهسته گفت: «چرا سرم درد گرفت؟... برم تو سایه بنشینم.» رفت روی چمن زیر سایه درخت میموزا نشست و سیگاری میان لبها گذاشت. از شلوارش قوطی کبریت را درآورد و همان طور که نگاهش به در توری بنگله بود، کبریت کشید و دو پک پیاپی زد: «نصف جون می‌شم، تا مجید شنو کند، اگر مستر لینک ببینه... والا که خوابن. به این زودی بیدار نمی‌شن... اگر بیدار شدن؟»

مجید خودش را رها کرد و رفت زیر آب و بعد با دستها نردبان را چنگ زد و خودش را بالا کشاند: «اگر فردا پیام... فردا می‌تونم پیام؟... فردا از اول تا آخرش شنو می‌کنم... طول استخر... می‌تونی؟... نمی‌تونی. نه چند متره؟... با قدم می‌شه شمرد؛ از کنار استخر روی چمن... چه آب تمیزی!»

با کف دست کوبید به امواج زیر استخر و به قطره‌های پیوسته آب کفرو نگاه کرد و بعد گفت: «نمی‌گذاره... تو آخرش نونم را می‌بری... اگر نبردیم به گدایی...»

امیدعلی، خاکستر سیگارش را، با ضربه انگشت اشاره، تکاند:

«چه می‌کنه این بچه... سیر نشده از آب؟...»

آخرین پک را به سیگار زد و بلند شد، رفت لباسهای مجید را از توی سطل

برداشت و سیگارش را روی آشغالها خاموش کرد و برگهای سوخته را با دست مالید. لباسها را توی سطل گذاشت و کنار استخر ایستاد. مجید دستهایش را به نردبان گرفته بود و پدرش را نگاه می کرد.

«سیر نشدی از آب؟»

«نه.»

«خوبه؟»

«خیلی خوبه، اگه می تونستم هر روز بیام.»

«هر روز؟ نه، سال دیگه. سالی به دفعه.»

«سالی به دفعه.»

امیدعلی صدای بازگشت در توی بنگله را شنید. با خود گفت: «کی ممکنه باشه؟»

به در بنگله نگاه کرد. مستر لینک با لباس نئیس به طرف استخر می آمد.

گفت: «گفتم نونم را می بری. گفتم!»

مجید چهره مضطرب پدرش را که دید، پرسید: «چی شده؟»

«برو زیر آب!»

«ها؟»

مجید موهای بور مستر لینک را دید که از پشت دیواره قسمت کم عمق استخر آمد بالا و صورت گوشمالودش زیر سایبان پارچه ای کنار استخر ایستاد. مجید نردبان فلزی را رها کرد و امیدعلی به آن سوی استخر دوید. چوب بلند را برداشت. بازگشت و نوک دوشاخه چوب را روی شانه مجید، زیر آب فشرد و به ته آب راندش. به مستر لینک گفت: «هلو سِر.»

مستر لینک سر تکان داد و به موردهای روبرویش نگاه کرد. مجید میله های نردبان را چنگ زد. صورتش زیر آب زلال شکسته می شد و می لرزید. فشار دوشاخه شانه اش را می سوزاند و استخوانش را خرد می کرد. با دست چپ چوب را گرفت و پس زد. پاهایش را به میله های نردبان کوبید. کمی بالا آمد و فشار چوب او را به ته آسمانی رنگ استخر زد و آمد بالا و دستهایش را به میله های نردبان فشرد: «اگر چوب رد بشه... نه، نمی گذاره، نمی گذاره... دارم خفه می شم... بابا! بابا!... نفس نکش، به خرده دیگه نفس نکش... دارم خفه می شم... بابا! بابا!... داری می کشیم!... نفس نکش! نفس نکش!... دیگه نمی تونم نفس

نکشم... آ...»

بغض، گلوی امیدعلی را، مثل چوب بلند دوشاخه، می فشرد.
 «امروز تنیس بود؟ چطور دستپام می لرزه؟... چوب را رها کن و بگو پسر،
 پسر، اومد شنا!... چوب... امروز که تنیس بود... برو دیگه... تو که لباس
 تنیس پوشیدی.»

مجید دست و پا می زد. نردبان را رها کرد. امیدعلی صدای مادام را شنید.
 حسینقلی، با دو راکت و یک جعبه توپ، پشت سر مادام ایستاد. امیدعلی با نگاهش
 که آب زلال استخر را می شکافت، مستر «لینک» را از پهلو می دید: «برو دیگه پدر
 سگ!... کشتیش!... اگر نری چوب را رها می کنم... گفتم ها؟»
 مستر «لینک» به طرف مادام رفت. امیدعلی چوب را از آب بیرون آورد و
 توی چمن انداخت.

مجید روی آب آمد. امیدعلی به موهایش چنگ زد. بغلش کرد و از پله‌ها
 دوید پایین. پشت موردها نفس زنان مجید را، روی آسفالت پیاده‌رو، به پشت
 انداخت. بعد پاهایش را گرفت بالا و در هوا آویزان کرد و آب از دهان
 نیمه‌بازش روی آسفالت ریخت. بعد به پشت خواباند و شکمش را با مشتها فشرد.
 دستپایش از حرکت ایستاد. چشمان خسته مجید باز شد. امیدعلی رویش را
 برگرداند و نگاهش را به درختان میموزای کنار جاده دوخت. اشک روی
 مژه‌هایش سنگین شد و فرو غلتید. موردها جلو چشمان مجید موج می زد، در هم
 می رفت و یکپارچه سبز می شد و می افتاد توی صورتش. شانهاش می سوخت.
 بینی‌اش تیر می کشید و درد به پیشانی‌اش می زد. با هر نفس گویی کاردی در
 سینه‌اش می لرزید.

امیدعلی بلند شد و دوید و از پله‌های سنگی رفت بالا. چند لحظه بعد، با یک
 فنجان قهوه داغ برگشت. فنجان را جلو دهان مجید گرفت و گفت: «بخور! گرمه،
 بخور... شکر زیاد ریختم توش.»

دست مجید نزدیک فنجان می لرزید. امیدعلی گفت: «می گیرمش، تو بخور!»
 مجید، با پشت دست، به فنجان زد و فنجان روی آسفالت داغ افتاد و
 شکست. امیدعلی به شکسته‌های فنجان نگاه کرد. گفت: «حیف بود. نفست را
 تازه می کرد.»

مجید به دستهای پدرش نگاه کرد: «دوشاخه را با همین دستها گرفته بود. با

همین دستها.»

امیدعلی به دستهای خود نگاه کرد: «انگار از دستهام می ترسه، چرا؟ چوب بلنده را با چی گرفته بودم؟... با دستهام، با دستهام گرفته بودم. اما... اما»
گفت: «مجید، بابام، می خوام دستهام را بکنم تو جیبهام؟ ها؟... نگاه کن... کردم تو جیبهام... می بینی؟ مجید! مجید! سرت را بالا کن بابام... دستهام دیگه نیست... بین دست ندارم، بابات دست نداره... نه، باز هم نگاه می کنه. دستهام تو جیبها باد کردن. خدایا چه کنم؟ چشماش، چشماش چرا این طور شده، زل زده به جیبهام. دور از جونش مثل چشمهای آدم جنی شده... وای! چه زخمی زدم رو شونه اش... من زدم؟ پس کی زد، جن ها زدن؟»

بازوی مجید را گرفت: «گوش کن! به چیزی می خوام به تو بگم.»

مجید بازویش را تکان داد. دوشاخه روی شانه اش بود. شانه اش می سوخت و به ته آب می رفت و به میله های نزدیک چنگ می زد و التماس می کرد و با دهان بسته فریاد می زد: «بابا! بابا!» چوب را پس زد و دوشاخه محکمتر روی شانه اش فشار می آورد.

«بابا! بابا... نمی تونم نفس بکشم، نمی تونم...»

با دهانی بسته فریاد می زد و دوشاخه فشار می آورد روی شانه اش. کف دستهایش را به آسفالت فشرد، بلند شد سر پا ایستاد. به جلو خم شد که پدر بازویش را گرفت و نگهش داشت. خودش را پس کشید و بازویش را از فشار انگشتان پدرها کرد و رفت، در آنسوی جاده پشت ساقه درخت میموزائی پناه گرفت.

امیدعلی گفت: «مجید، بابام، چه ت شده؟»

مجید از میان دوشاخه میموزا پدرش را نگاه می کرد: «بابا! بابا!... نمی تونم نفس بکشم... نمی تونم...»

شانه اش می سوخت. امیدعلی گفت: «مجید صبر کن بابام... صبر کن.» رفت و دستش را روی انگشتان مجید که ساقه درخت را می فشرد، گذاشت:

گفت: «نمی شناسیم مجید؟ پدرتم. پدرت!»

مجید دستش را پس کشید. امیدعلی دستهایش را پشتش پنهان کرد.

«بابا!... داری می کشیم! دیگه نمی تونم... دیگه نمی تونم نفس بکشم، آ...»

شانه اش می سوخت و با دهانی بسته فریاد می زد.

امیدعلی مجید رامی دید که با شانه فرو افتاده، می‌رفت و دور می‌شد. فریاد زد:
«مجید بابام، پدرت را نمی‌شناسی؟ من پدرتم... امیدعلی... پدرت... پ...»



محمد بهارلو

● هدیہ کوچک

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

هدیه کوچک

تا آن روز هیچ کس آن جور کلاه ایمنی ندیده بود. حتی قدیمی‌ها، پیرکارگرها هم ندیده بودند. برای خیلی‌ها دیدن آن کلاه مثل مقدمه یک حادثه بود؛ مثل چیزی که از مدت‌ها قبل انتظارش را کشیده باشند. اولین روز اولین هفته ماه اول زمستان بود که کارگران آن را سر موسی دیدند. دم دروازه اصلی، نگهبان اولین کسی بود که او را دید. دو دقیقه از هفت می‌گذشت. طنین فیدوس میان صدای دستگاہ‌ها و هوای مرطوب داشت محو می‌شد. خورشید پریده رنگ و مه گرفته، از لای دودکش‌ها بالا می‌آمد. نگهبان، روی صندلی، جلو قماره نگهبانی، کنار تلی از الوار، نشسته بود و کارگران با کارت عکس دار سنجاق شده به سینه از برابرش می‌گذشتند. خسته از تماشای چهره‌های پژمرده‌ای که هر روز دو نوبت (صبح و بعد از ظهر - از جلوش عبور می‌کردند، در جلسه خواب خمیازه می‌کشید. وقتی چشمش به کلاه افتاد عینک لک گرفته دسته شاخ‌اش را روی گرده بینی جا به جا کرد. موسی ازش دور شده بود، به فاصله پانزده تا بیست قدم، آن طرف راهرو نرده کشی شده، وقتی دید که کارگران درنگ می‌کنند تا موسی از کنارشان بگذرد از روی صندلی پاشد، انگار تازه به آن چه دیده بود اعتماد کرده باشد.

میان هزاران نفر، کلاه همه، از کارگر و کارمند، مأمور آتش نشانی و ایمنی و سرپرست‌ها و رئیس شرکت، مانند هم و از یک جنس بود؛ فلزی نازک و خشک و سخت‌تر از آلومینیوم، که از ضربه آسیب نمی‌دید، و آن قدر سبک که وزنش روی سر احساس نمی‌شد. فقط رنگ‌شان فرق می‌کرد. اما کلاهی که آن روز موسی به سر گذاشته بود، غیر از کلاه همه بود. لبه بلند و مدور و شیب‌داری داشت با گرده‌ای موج‌دار و گنبدوار به رنگ نقره شفاف، با آلیاژی که پرتو خورشید را خوشه خوشه باز می‌تافت.

وقتی به کارگاه مرکزی، که با پرتو نورافکن‌ها روشن بود، پا گذاشت،

کارگرها دوره‌اش کردند.

- فشنگ‌ترین کلاه دنیا است!

- برای کار حیف است.

- عتیقه است.

- تنها کلاهی است که می‌ارزد آدم سرش بگذارد.

اما موسی این طور فکر نمی‌کرد. در جواب آنها فقط لبخند می‌زد. برای او آن کلاه با کلاه دیگران فرق چندانی نداشت. فقط احساس می‌کرد سبک‌تر است و بست داخل آن شقیقه‌اش را درد نمی‌آورد.

بر اثر یک تصادف صاحبش شده بود. صبح روز جمعه، در بازار ساحلی، در معامله‌ای بی‌مکالمه با یک کاپیتان کلمبیایی، با یک خروس جنگی تاختش زده بود. خروس را تازه خریده بود و داشت به خانه می‌برد که مرد کلمبیایی، که مست بود و آواز اسپانیایی می‌خواند، پیدایش شد. همین که چشمش به خروس افتاد جلو آمد و از خواندن باز ماند. ماهیچه زیر چشم چپش می‌پرید. کیف پولش را درآورد، ساعتش را باز کرد تا موسی را به فروختن خروس راضی کند. موسی که به چشمان مرطوب از اشک غریبه نگاه می‌کرد، کیف پول و ساعت را پس زد و حیوان پا بسته را به طرفش دراز کرد. بعد از آن که کاپیتان خروس را در بغل گرفت، تعظیمی کرد و با دستی که یک بند انگشت آن بریده بود کاکل سرخ حیوان را نوازش کرد. گونه موسی را بوسید و آن وقت کلاهش را، که به قلاب کمر بند آویزان بود باز کرد و روی سر او گذاشت.

در کارگاه مرکزی از گوشه و کنار برای تماشای کلاه می‌آمدند. موسی وقتی دید این جنب و جوش آرام نمی‌گیرد، کلاه را روی میز آهنی وسط کارگاه گذاشت و از آنجا بیرون آمد. باران نم نم می‌بارید. روی آسفالت سیاه و خیس به طرف کت کراکر راه افتاد. در حاشیه خیابان، روی تابلویی که تازه نصب کرده بودند، این نوشته را خواند: ایمنی و سلامت از دوستان قدیم‌اند. وقتی سر برگرداند، سر اولین پیچ، ادریس پیر را دید که نیمه نفس و با شتاب از پشت اتبار می‌گذرد. از سنگینی آچار لوله‌گیر شانه‌هایش خم بود.

کجا با این عجله!

ادریس پا سست کرد. سرش را برگرداند. چهره کم موی چروکیده‌اش از هجوم خون سرخ بود. سلام کرد و گفت:

- لوله بخار رو دودکش نشتی دارد.

سوخته پوست، کوتاه قد و باریک اندام بود، با فکی برآمده و چانه‌ای تیز. سینه‌اش با صدایی سوت مانند بالا و پایین می‌شد. از تخت دهان باز کرده کفشش، رج انگشتان بی‌جورایش بیرون زده بود. موسی از خانه‌ای که ادریس روی تکه زمین شوره‌زار پشت حصار غربی پالایشگاه می‌ساخت پرسید: ادریس آچار را زمین گذاشت و گفت:

- تا سقف بالا آمده. فعلاً روش چتری کشیدیم.

رنگ چهره‌اش حالت عادی خود را بازیافته بود، اما چین و شکن‌های تاسیده‌اش بیشتر نو چشم می‌زد. موسی به آسمان نگاه کرد:

- زمستان شروع شده.

ادریس رنگ به رنگ شد، سرخ شد:

- خروج الوار را از گیت قدغن کرده‌اند.

موسی مکث کرد و بعد لبخند زد:

- یک راهی براش پیدا می‌شود.

چشم‌های ادریس زیر پلک‌های ارغوانی برق زد:

- کلاه را چه کردی؟ تو P.O.D داشتند روش نرخ گذاری می‌کردند. موسی خندید:

«چوب حراج گذاشتم روش» و آماده رفتن شد.

- باید کلاه بگه‌ای باشد.

وقتی آچار را روی شانه می‌گذاشت از موسی خواست برای دیدن خانه‌اش به او سر بزند. موسی قبول کرد و از او دور شد. باران تندتر می‌بارید و بخار و مه روی دستگاه‌ها قاطی هم می‌شد. برای آن که خیس نشود راهش را کج کرد تا در پناه دیواره‌های موج‌دار فلزی، انبار را دور بزند. رگبار بر سقف فولادی مخزن‌ها می‌کوفت. از بالای برجی که تازه می‌ساختند، از روی پاگرد پله مارپیچ فلزی آن، کسی فریاد زد:

- مواظب باش!

موسی سر بلند کرد. نیمی از سرپوش بزرگ یک مخزن، بالای سرش در قلاب فولادی جرثقیل، لنگر انداخته بود. خود را کنار کشید. پایش لیز خورد. سایه بوم جرثقیل، یک لحظه، انگار عبور سایه پرنده‌ای بر چهره‌اش گذشت. به پاگرد پله

ماریچ نگاه کرد. کارگر برایش دست تکان داد. موسی با سر آستین پیشانیش را پاک کرد:

کجا می‌توانم اسحاق را پیدا کنم؟

کارگر، که خم شده بود تا صدا را بشنود، با دست به محوطه پشت مخزن بزرگ اشاره کرد:

- چند دقیقه پیش آنجا بود.

موسی مسیرش را عوض کرد. راه رفته را تا نیمه برگشت و برج را دور زد. از کنار لوله سرخ آتش نشانی راه افتاد و بعد همراه آن پیچید. بالای سرش صدای عبور بخار را از لوله‌ها می‌شنید. خواست از روی حوضچه‌ای بپرد که از دور صدای خفای شنید، مثل سقوط جسمی شکسته که با زمین اصابت کند. اندکی بعد فضای پرهیاهویی اطرافش را فرا گرفت. شبع چند نفر را دید که از لای دستگاه‌ها و موتور جوش‌ها می‌گذرند. قدم تند کرد. به طرف مخزن بزرگ پیچید. کارگری که روی پاگرد پله برج بود، عتبه‌ها را دو تا یکی پایین می‌آمد. چند نفر به طرف پنج هفتاد می‌دویدند. موسی انحنای مخزنی را دور زد. دانه‌های ریز تگرگ، چون ساچمه بر او می‌بارید. کارگری با دست‌های گشوده به طرفش آمد و در جهت مخالف به دویدن پرداخت. جمعیت را دید. یک لحظه احساس کرد دودکش بلند پنج به طرفش سقوط می‌کند. کسی صدایش زد، اما موسی بدون آنکه برگردد، خود را به جمعیت رساند. حلقه تو در توی کارگرها را شکافت و جلو رفت، تا مرکز دایره. آب روی پلک‌هایش را پاک کرد.

- کسی بهش دست نزنند.

- صد مرتبه گفته‌اند، اول ایمنی بعد کار.

- تاور لیز بود افتاد.

آن که کنار دست موسی بود گفت:

- هر روز یکی.

موسی روی سر ادریس پیر خم شد. مچاله شده بود و دست‌هایش با انگشتان باریک، لای پاها و خیس از آب باران، می‌لرزید. حباب‌های خون از دهانش بیرون می‌زد. پنجه‌اش تا پاشنه از تخت شکافته کفش بیرون زده بود. بی‌ناله، با چشمان باز و خیس به اطراف نگاه می‌کرد. جمعیت برای دو کارگری که نردبانی را روی دوش می‌آوردند راه باز کرد. آن که بغل دست موسی بود، شل برزنش‌اش را

روی نردبان پهن کرد. چهار کارگر ادریس را بلند کردند و طاق باز روی نردبان گذاشتند. شل دیگری تا چانه رویش کشیدند. موقع بلند کردن نردبان، ادریس چشمش به موسی افتاد. با لب‌های خونین نیم لبخندی زد و سرفه کرد، انگار بخواهد چیزی بگوید. اما سر دست، روی شانه کارگرها، جهت نگاهش تغییر کرد. موسی یک قدم در جهت مخالف برداشت. کارگرها راه افتادند. پشت سرشان جمعیت موج برداشت و اندکی بعد شاخه شاخه و متفرق شد. موسی به لکه‌های سیاه خون، که زیر باران شسته می‌شد، نگاه کرد. افق از جرقه رعد روشن شد. توی حوضچه‌ای چشمش به کلاه قر شده ادریس افتاد. خم شد کلاه را برداشت. تگرگ بند آمده بود. بار دیگر به چهار کارگری که نردبان بر دوش، در مه رقیق باران، به طرف درمانگاه می‌پیچیدند، نگاه کرد.

وقتی به کارگاه مرکزی برگشت، لباسش از باران سنگین شده بود. همه سر کارشان رفته بودند. موسی به طرف میز، که چند مهندس گرد آن ایستاده بودند، رفت. چنان گرم گفت و گو بودند که هیچ کدام متوجه حضور موسی نشدند.

- نباید برودت و گرما را به خودش بگیرد.

- این جور کلاه را نمونه می‌سازند.

- و برای آدم نمونه.

موسی جلو رفت و آرام کلاه را از روی میز برداشت. از دیدن موسی جا خوردند. یکی‌شان که چهره‌ای پف‌آلود و چشمانی خمار داشت، نگاهی به دیگران انداخت و گفت:

- کلاه خوبی دارید. موسی هیچ نگفت. خود را تکاند. مهندس با اندکی درنگ پرسید:

- می‌فروشیدش؟

- نه.

مهندس خندید:

- پول خوبی بابتش می‌گیری.

موسی مستقیم به چشمانش نگاه کرد:

- قبلاً فروختمش.

مهندس بان گوشتالوی سیاهش را مکید:

- بیش از آن چه روش نرخ گذاشته‌اید خریدار هستیم.

موسی حرکتی از روی بی‌صبری کرد، اما چیزی نگفت. کلاه را روی سر گذاشت و به طرف محل کارش راه افتاد.

فردای آن روز، بعد از تعطیل کار، موسی به ملاقات ادریس پیر رفت. پیرمرد در خانه‌اش بستری شده بود. زمین هنوز خیس بود و موسی دوچرخه‌اش را همراه نداشت. روی باریکه‌ای نیم ساعت پیاده‌روی کرد تا به خانه رسید. دیوارهایش با آجر نسوز، ساروج و خشت خام بالا آمده بود، تک افتاده در زمینی خشک و نمک‌زار. دم در خانه، موسی چشمش به کومه‌ای الوار افتاد. ایستاد و کلاهش را از سر برداشت. وقتی به طرف درچرخید، پسر کوچک ادریس پیر را دید که در آستانه ایستاده است. شلوار مردانه‌ای، که برایش کوچک کرده بودند، به پا داشت. پاچه‌های شلوار را تا زیر زانوانش لوله کرده بود. نگاه چشمان پدرش را داشت. با پلک‌های برگشته، خیره به کلاه نگاه می‌کرد. موسی جلو رفت و دست روی سرش کشید. پسرک شمد چرکتابی را که در خانه با آن حجاب شد بود، کنار زد. وارد راهرو شدند. زن ادریس، گوشه حیاط، روی اجاق سنگی غذا می‌پخت. با دیدن موسی از جا بلند شد. لاغر و میانه بالا بود و لباس سیاه به تن داشت. موسی را به اتاقی با پنجره توری و نیمه تاریک هدایت کرد. موسی کفش‌هایش را روی عتبه در از پا درآورد. در گنج‌خانه، روی تخت سفری، ادریس با سر و صورت باند پیچیده و دست و پای گج گرفته دراز کشیده بود. نیمه خواب و نیمه بیدار چشمانش را گشود. لبان داغمه بست‌اش از هم باز شد.

- خوش آمدی.

موسی بالای تخت ایستاد و انگشتان بی‌خون دست راست ادریس را، که از غلاف زمخت گج بیرون زده بود، فشرد:

- زنده باد!

نگاه بی‌رمق ادریس روی کلاه که دست موسی بود پایین آمد:

- کلاه قشنگیه.

موسی سرش را تکان داد. ادریس به صندلی پایه کوتاه کنار تخت اشاره کرد.

موسی نشست.

ادریس نگاهش را به سقف دوخت و موسی زیر پلک‌های ارغوانیش را، که از خون خشک شده سیاه می‌زد، دید.

- دم در را دیدی؟

موسی با تکان دادن سر جواب داد. ادریس با صدایی که می‌لرزید گفت:
- می‌شود با آن همه الوار برای ده تا خانه سقف ساخت.
نفس تازه کرد و ادامه داد:

- دیشب هر کس می‌آمد با خودش الوار می‌آورد. علوان می‌گفت دم گیت
بعضی‌ها با مأمورین حفاظت گلاویز شده‌اند.
موسی خنده کوتاهی کرد:
- خانه را باید محکم ساخت.

ادریس سرفه کرد؛ آن قدر که نفسش خواست پس برود. موسی از روی
تاقچه پنجره، لیوان آب را برداشت و جرعه‌ای به او نوشاند. ادریس با مکث‌های
طولانی گفت که آن روز صبح، سه نفر از طرف اداره کارگزینی پیش او آمده‌اند.
موسی پرسید:

- برای چی؟

- می‌خواستند پای ورقه‌ای را امضا کنم.
موسی منتظر ماند. خم شده بود تا صدایش را بهتر بشنود.
- گفتند قرار است با خیلی‌ها نصفیه حساب کنند. سالی دو ماه. می‌خواهند
شروع کنند.

موسی زیر سرش را بالا آورد تا راحت‌تر حرف بزند.
- ورقه را امضا نکردم. گفتم من دوازده ماه هر سال را کار کرده‌ام.
موسی خنده پر صدایی کرد:
- زنده باد!

- گفتم اول غرامت بعد مستمری.
باز سرفه کرد. نگاهش را به سقف دوخت:
- من چشم دنبال غرامت و مستمری نیست. وقتی سرپا ایستادم می‌خواهم تا
زنده‌ام کار کنم.

موسی دست روی شانه‌اش گذاشت:

- باید سعی کنی زودتر خوب بشی.

- می‌توانند ما را اخراج کنند؟

- باید تو دعوا با ما پیروز بشوند.

بار دیگر دستش را، که سرد بود و نرم، فشرد. آماده رفتن شد: